این داستان توسط Ririro.com/fa/ و به‌صورت رایگان در اختیار شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان به‌صورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وب‌سایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. خواندنی سرشار از لذت برای شما آرزومندیم!



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

Ririro

پَتی خرگوشه

پَتی خرگوشک با قیافه ی دلخور به کتاب داستانش خیره شده بود. شش دونگ حواسش به نقاشی‌های کتابش بود، برای همین متوجه آمدن مادر بزرگش نشد! و نتوانست مثل همیشه به سمت او بدود تا خوشحالش کند.
مادربزرگ پَتی پرسید: «پَتی عزیز، چی شده؟ مثل اینکه از نقاشی ها یا داستان‌های کتابت خوشت نمیاد؟»
پتی خرگوشک کتابش را روی زمین انداخت، به سمت مادربزرگش دوید و گفت: «وای، مادربزرگ! متوجه نشدم اینجایی. خیلی خوشحالم که می بینمت.»
مادربزرگ خرگوشه پرسید: «به من بگو چرا این‌قدر ناراحت بودی؟ کتابت رو دوست نداری؟»
پَتی خرگوشه گفت: «وای آره، بعضی وقتا دوستش دارم ولی خسته شدم دیگه. آخه چرا همه داستانا و نقاشیا درباره پیتر خرگوشه و جکی خرگوشه و بانی خرگوشه است؟ خیلی دوست دارم یک داستان هم درباره ی یک خرگوش دختر بخونم. مادربزرگ، یعنی خرگوش‌های دختر هیچ‌وقت کار جالبی نمی‌کنن که داستان خوبی ازش بسازن؟»
مادربزرگ خرگوشه گفت: «حتما" عزیزم. تا حالا داستان سوزی خرگوشه که عروسکش رو خورد رو برات نگفتم؟؟»
پتی خرگوشه روی دو پای عقبی اش بلند شد و دور مادربزرگش رقصید. گوش‌های پَتی از هیجان راست ایستاد، و تکرار می کرد: «وای، مادربزرگ، حتماً تعریفش کن! یالا داستان رو بگو!»

مادربزرگ خرگوشه روی پله‌های خانه نشست. بافتنی‌اش را از کیف بیرون آورد و همینطور که بافتنی می کرد، داستان سوزی خرگوشه که عروسکش را خورد، تعریف کرد.
مادربزرگ خرگوشه اینطور شروع کرد: «روزی روزگاری، یه خرگوش کوچولوی دختر به نام سوزی زندگی می‌کرد. پدر و مادر سوزی فقیر بودند و مثل تو نبودن که غذای کافی داشته باشن. سوزی حتی کتاب تصویری نداشت. سوزی خرگوشه حتی اسباب بازی نداشت. بعضی وقتها فقط به اندازه ای غذا داشت که گرسنه نمونه.
اما یک روز، توی جنگلی که زندگی می کردن، سوزی خرگوشه دختربچه ای رو دید که ازونجا رد می شد و یه عروسک توی دستش داشت.
سوزی بدو بدو رفت به سمت خونه پیشِ مادرش
و به خاطر داشتن یک عروسک گریه کرد.



مادرش نمی‌تونست براش عروسک بگیره، چون هیچ مغازه ای نزدیکِ خونشون نبود، و حتی اگر هم مغازه‌ای بود، پولی برای خرید عروسک نداشتن؛ پس سوزی گریه کرد و گریه کرد، و وقتی پدرش به خانه آمد، اون هنوز داشت گریه می‌کرد.
پدر سوزی پرسید: «چی شده سوزی؟»
مادر سوزی بهش گفت که دخترشون عروسک می‌خواد.
آن شب، بعد از اینکه سوزی خوابید، مادرش به پدرش گفت: " یه ایده ای دارم؛ می‌تونیم برای سوزی عروسک بسازیم."
پدر سوزی با تعجب ازهمسرش پرسید: "چطوری عروسک بسازیم؟
مامان خرگوشه گفت: "بهت می گم. الان برو مزرعه ی اون طرف تپه. یک هویج بزرگ و یک کاهوی تازه بچین. بعد بهت نشون می دم چجوری میشه عروسک بسازیم."
پدر سوزی دوید، هویج و کاهو را چید و آورد به خونه.

بعد مامانِ سوزی دست به کار شد. مادرِ سوزی قسمت گردِ هویج رو برید تا سرِعروسک بشه.
بعد با توت‌ها چشم، دهان و بینی عروسک رو درست کرد.
بعدش یک لباس زیبا از کاهو برای عروسک درست کرد که دامنش چین چینی بود.
دامن لباس بلند بود، بنابراین مهم نبود اگر عروسک پا نداشت.
مامان خرگوشه با برگ کاهو یک شنل و با یک برگ کوچک یک کلاه کوچک درست کرد؛ بعدش لباس‌ها رو با چوب‌های کوچکی که پدر سوزی از شاخه‌ها تراشیده بود، محکم کرد.
مادر سوزی عروسک رو نشون همسرش داد و گفت: "اینجا رو ببین! فکر کنم خوب شده نه؟"
پدر سوزی ملچ ملوچ کرد و گفت: "این عروسک اون قدر قشنگه که میشه خوردش!"
مادر سوزی کمی آب روی عروسک پاشید تا تازه بمونه. بعدش عروسک رو کنار تخت سوزی گذاشت تا وقتی بیدار شد، اولین چیزی که می بینه عروسک باشه.
صبح، وقتی سوزی خرگوشه بیدار شد، اولین چیزی که دید عروسک بود. اون با خوشحالی فریاد می زد و می خندید. عروسک رو بغل کرد و دوید به سمت مادرش. گفت: وای! من عروسک دارم! من یه عروسک دارم!
سوزی مدتی با عروسک بازی کرد، اما، همان‌طور که بهت گفتم، سوزی مثل تو خوراکی های خوشمزه برای خوردن نداشت، برای سوزی خرگوشه فقیر داشتن یک هویج کامل و یک کاهو فقط برای خودش، چیزجدیدی بود، بنابراین، یکم بعد، یک گاز کوچیک به شنل عروسک زد، و بعد یکی از چین‌های دامنش رو گاز زد.
سوزی گفت: "فکرکنم اگه فقط یک چین روی دامنش باشه، بازم قشنگه، و اینطوری شد که یک برگ کاهو رو خورد و بعد از مدتی کلاه رو خورد و به همین ترتیب کم کم یک چین دیگه و بعدش شنل رو هم خورد.

سوزی خرگوشه گفت: "عروسکه بدون لباس به درد نمی‌خوره" پس هویج رو هم خورد و این پایان عروسکِ سوزی خرگوش بود.
پتی خرگوشه گفت: «وای، مادربزرگ، چه داستان زیبایی بود. به نظر من اونقدری قشنگه که میشه توی کتاب چاپ بشه. دوست دارید چاپش کنید؟ خواهش می کنم چاپش کنید. من می دونم خیلی از بچه‌ها دوست دارن درباره ی یک خرگوش دختر بخونن همون طور که درباره ی پیتر و جکی و بقیه خرگوش‌های پسر می‌خونن.»
پس مادربزرگ خرگوش همان‌طور که پتی خرگوشه ازش خواسته بود داستانش را چاپ کرد، و این‌گونه است که شما الان مشغول خواندن این داستان هستید.